

مقدمه

موزه بریتانیا جایی است که آن‌ها را می‌بینید؛ استخوان‌های انسان آفریقایی را.
- قطعۀ صبحانه انگلیسی، از گروه موسیقی فان-دا-منتال

در میان مردگان ایستاده‌ام و از خودم می‌پرسم، من چه هستم. جایی که آمده‌ام، موزه بریتانیا است. تمام عمرم در لندن زندگی کرده‌ام و طی چند دهه بارها به تک‌تک گالری‌های آن رفته‌ام. شوهرم برای اولین قرار عاشقانه من را به اینجا آورد، و چند سال بعد، اینجا اولین موزه‌ای بود که پسر کوچکم را آوردم. آنچه من را به اینجا برمی‌گرداند، بزرگی و تعداد زیاد یافته‌هایی است که انگار هر بار کهن‌تر و ارزشمندتر از قبل هستند. عظمت آن منکوبم می‌کند. اما یاد گرفته‌ام که اگر دقیق نگاه کنید رازهایی خواهید یافت.

وقتی برای اولین بار وارد این موزه می‌شوید امکان ندارد متوجه جزئیات ظریف آن شوید، چون بازدیدکنندگانی که سعی دارند با عجله نگاهی سرسری به تک‌تک گنجینه‌های اصلی بیندازند، سد راهتان می‌شوند. در میان سیل جمعیت رانده می‌شوید، همچون یک ماهی در میان گله ماهی‌ها. این موزه صرفاً روی یک موضوع، یا حتی چند موضوع تمرکز ندارد، بلکه همه چیز را یک جا با هم دارد. این همه اقلام ارزشمند در کنار هم روایت آشکاری برای گفتن دارند؛ روایتی که برای یادآوری جایگاه بریتانیا در دنیا با مهارت طراحی شده است.

سِر هانس اسلون پزشک، کلکسیون اصلی را وقف کرده که در سال ۱۷۵۳ به موزه بریتانیا تبدیل شد. این مجموعه به مرور زمان، بازه‌ای کامل از فرهنگ انسانی در

بعد زمان و فضا را در خود جای داد. امپراطوری بریتانیا روبه‌گسترش بود و در این موزه است که می‌بینید چگونه بنیانگذاران این امپراطوری جایگاه خود را در تاریخ مجسم کرده‌اند. بریتانیا خود را وارث تمدن‌های بزرگ مصر، یونان، خاورمیانه و روم نامید. فقط کافی است نگاهی به ستون عظیم درب ورودی بیندازید، که در سال ۱۸۵۲ ساخته شده و تقلیدی از معماری یونان باستان است. سبک نئوکلاسیکی که به این گوشه از مرکز لندن نسبت می‌دهیم، مرهون این باور است که بریتانیایی‌ها خود را تداوم فکری و فرهنگی یونانیان و رومیان بزرگ می‌دانند. همین سبک معماری در ساختمان کنگره آمریکا در واشنگتن نیز به ما می‌گوید که بنیانگذاران ملت آمریکا هم خودشان را به همین چشم می‌دیدند.

بریتانیا، این کشور جزیره‌ای کوچک، زمانی چنان قدرتمند بود که توانست تمام این گنجینه‌ها، همه این هشت میلیون شیء ارزشمند را از گوشه و کنار جهان گردآوری و به اینجا منتقل کند. ساکنین راپا نوئی^۱ برای تسخیر روح یکی از نیاکانشان تندیس غول‌پیکر موآی را ساخته‌اند و آرتک‌ها^۲ مجسمه مار دوسرآبی نفیس را به عنوان نماد قدرت حجاری کرده‌اند، اما حالا همه این شاهکارها در موزه بریتانیا جای گرفته‌اند. هیچ‌کدام از آن‌ها به اندازه خود موزه مهم نیستند. این موزه، شهادتی بر بی‌پروایی قدرت و مکنت است.

تاریخ جهان از چشمان یک بریتانیایی، ساده و سراسر است: یک خط مستقیم از فرهنگ‌های مجاور در شمال آفریقا و خاورمیانه تا جنوب و غرب اروپا. فقط کافی است از کنار مجسمه‌های مرمرینی بگذرید که از معبد پاننون در آتن آمده و حتی تکه‌تکه شده‌اند، یا از کنار مجسمه خدایان یونانی و رومی که پیکرشان ایده‌آل کمال جسمانی بشر محسوب می‌شود، تا شاهد این روایت باشید. در سال

۱. جزیره ایستریا به زبان محلی راپا نوئی، جزیره‌ای واقع در اقیانوس آرام و متعلق به کشور شیلی

است. م.

۲. یک تمدن سرخ‌پوستی در کشور مکزیک. م.

۱۷۹۸ که ناپلئون مصر را فتح کرد و یکی از مهندسان ارتش فرانسه سنگ رشید^۱ را یافت، مورخان توانستند برای اولین بار خط هیروگلیف مصری را ترجمه کنند و پس از آن کشور فرانسه بر آن ادعای مالکیت کرد. این سنگ هنوز هم یکی از مهم‌ترین اشیاء تاریخی جهان محسوب شده و جواهر روزگار باستان است. هرچند، چند سال بعد از کشف این سنگ، ارتش بریتانیا آن را تصاحب کرده و به انگلستان منتقل کرد، که از آن زمان تاکنون همین‌جا مانده است. هنوز هم در گوشه این سنگ نوشته‌ی «ضبط در مصر توسط ارتش بریتانیا» را می‌بینید. همان‌طور که هولگر هوک مورخ می‌نویسد: «بزرگی و تعداد فراوان کلکسیون‌های موزه بریتانیا مدیون قدرت و سیطره ارتش بریتانیا و نظام امپراطوری آن است.» اگر با تاریخ این موزه آشنا شوید کم‌کم این موزه را گواهی بر نبرد برای کسب استیلا و مالکیت ریشه‌های عمیق خود تمدن خواهید دید.

کمی بعد از آنکه اسلون کلکسیون خود را وقف این موزه کرد، دانشمندان سفیدپوست اروپایی نیز تعریف دیدگاه انسان درباره نژاد را آغاز کردند. در سال ۱۷۹۵، یک پزشک آلمانی به نام یوهان فردریش بلومنباخ^۲، در چاپ سوم کتاب در باب تنوع طبیعی گونه بشری، پنج گونه انسانی را توصیف کرد: قفقازی، مغولی، اتیوپیایی، آمریکایی و مالایی. به بیان دقیق‌تر، «قفقازی» اشاره به مردمانی دارد که در منطقه کوهستانی قفقاز بین دریای سیاه تا غرب دریای خزر تا شرق زندگی می‌کنند، اما تحت این تعریف گسترده بلومنباخ، همه مردمان از اروپا تا هند و شمال آفریقا در آن جای می‌گیرند. این طبقه‌بندی سردستی او پیامدهای ماندگاری بر جا گذاشت. امروز ما از واژه «قفقازی» به‌عنوان یک واژه مؤدبانه برای توصیف سفیدپوست‌ها استفاده می‌کنیم.

۱. سنگ‌نشته‌ای از دوران مصر باستان. م

2. Johann Friedrich Blumenbach

اما این واژه امروزه چه معنایی دارد؟ مورد مصطفی هفنی^۱ را در نظر بگیرید که خود را کاملاً و صراحتاً سیاه‌پوست می‌داند. اما مقامات ایالات متحده اصرار دارند که او سفیدپوست است. او به پوستش اشاره می‌کند، که تیره‌تر از پوست آمریکایی‌هایی است که خود را سیاه‌پوست می‌دانند. به موهایش اشاره می‌کند که سیاه و مجعدتر از موی دیگر آمریکایی‌های سیاه‌پوست است. از نظر یک فرد معمولی، او یک مرد سیاه‌پوست است. اما بنا به قوانینی که دولت ایالات متحده در سال ۱۹۹۷ در اداره مدیریت و استانداردهای بودجه برای نژاد و قومیت تصویب کرد، افرادی که دارای اصلیت اروپایی، خاورمیانه و شمال آفریقا هستند به صورت خودبه‌خود در مقوله سفیدپوست جای می‌گیرند. از زمانی که هفنی از مصر به ایالات متحده آمد، رسماً یک سفیدپوست محسوب می‌شود. او در سال ۱۹۹۷، زمانی که چهل و شش ساله بود، برای تغییر دسته نژادی رسمی خود از سفیدپوست به سیاه‌پوست علیه دولت ایالات متحده اقامه دعوی کرد. مشکل او هنوز حل نشده است.

شاید فکر کنید مورد هفنی یک استثناست، اما به هر جهت، وقتی پای تعریف نژاد در میان باشد، اغلب ما به جایی نمی‌رسیم. در واقع، انگشت گذاشتن روی آنچه ما هستیم، این معیار دشوار هویتی، چیزی چنان عمیق که در پوست و موی ما در هم تنیده، خصیصه‌ای که هیچ‌کس نمی‌تواند تغییر دهد، کار دشواری است. والدین من اهل کشور هند هستند و این یعنی غالباً همه من را هندی، آسیایی، یا صرفاً «تیره‌پوست» می‌دانند. زمانی که در دهه ۱۹۹۰ در جنوب شرقی لندن بزرگ می‌شدم، هم‌سن‌وسال‌هایی که سفید نبودند به‌لحاظ سیاسی سیاه‌پوست تلقی می‌شدند. اتحادیه ملی روزنامه‌نگارها هنوز هم من را یک «عضو سیاه‌پوست» می‌داند. اما بنا به تعریف بلومنباخ، با نیاکانی که از شمال هند دارم، یک هندواروپایی محسوب می‌شوم.

1. Mustafa Hefny

درست مثل مصطفی هفنی، من هم بسته به تعریف شما سیاه‌پوست، سفیدپوست یا با بقیه رنگ‌ها توصیف می‌شوم. نژاد من، که شاید برای کسی کاملاً بدیهی به نظر برسد، برای شخصی دیگر متفاوت است. دلیل آن هم این است که قرن‌ها قبل، مردم درست مثل خانه‌های روی صفحه شطرنج، دورتادور جمعیت و قلمرو خود مرز کشیدند. این مرزها می‌توانستند هر کجا باشند، اما حالا برای جا شدن درون این مرزها یا بیرون آمدن از آن‌ها دست به گریبان مانده‌ایم.

دست آخر، آنچه اهمیت دارد ضرورتاً این نیست که این مرزها کجا کشیده شده‌اند، بلکه این است که چه معنایی دارند. سیاه‌پوست یا سفیدپوست بودن یا هر چیز دیگری چه معنایی دارد و چرا برایمان مهم است؟

زمانی که از این پرچسب‌ها استفاده می‌شد، معنای آن‌ها مشخص بود. قدرت سلسله‌مراتبی، مردمان نژاد اروپایی را در صدر نشانده بود. آن‌ها خودشان را فاتحان ذاتی می‌دانستند، وارثان بی‌چون‌وچرای تمدن‌های کهن بزرگ. امروزه، هنوز هم هستند کسانی که به دنیا نگاه کرده و تصور می‌کنند نابرابری‌ها و ناهماهنگی‌هایی که می‌بینیم طبیعی‌اند، که اروپاییان سفیدپوست از یک برتری ذاتی برخوردارند که به آن‌ها اجازه می‌دهد عنان همه چیز را به دست بگیرند و برای همیشه در دست داشته باشند. آن‌ها تصور می‌کنند فقط اروپا می‌توانسته مهد علم مدرن باشد، یا این‌که فقط اروپاییان می‌توانستند آمریکا را فتح کنند. آن‌ها خیال می‌کنند همان‌طور که نیکلاس سارکوزی، رئیس‌جمهور فرانسه در سال ۲۰۰۷ گفت: «تراژدی آفریقا در این است که این قاره هرگز نتوانست تمام وکمال وارد مسیر تاریخ شود... در آنجا جایی برای تلاش انسان یا پیشرفت اندیشه وجود ندارد.» یا پزیدنت ترامپ که در یکی از جلسات کاخ سفید با نمایندگان مجلس در سال ۲۰۰۸ بارها گفت که هائیتی، السوادور و بخش‌های از آمریکا «کشورهای زباله‌دانی» هستند.

معنای درونی این باور این است که تاریخ تمام شده، بهترین‌ها زنده مانده‌اند و فاتحان مشخص شده‌اند. اما، صد البته که تاریخ به پایان نرسیده و همواره پیچیده‌تر از چیزی است که ما تصور می‌کنیم. در دوران سِر‌هانس اسلون، توصیف گذشته با شتاب و نامفهوم نوشته شده، بدون آنکه چیزی درباره تمدن دره سیند^۱ با بیش از پنج هزار سال قدمت بدانند. هنوز هم درباره این تمدن اطلاعات اندکی داریم، به جز این که شهرهای پیشرفته‌ای داشته و با استفاده از اوزان و معیارهای دقیق دادوستد می‌کردند. حتماً اسلون چیز زیادی درباره امپراطوری‌های جدیدتر آزتک و اینکا^۲ در جنوب آمریکا نمی‌دانست؛ امپراطوری‌های که پس از کشف آن‌ها توسط اروپاییان، معنای تمدن تغییر کرد و نشان داد که در دیگر نقاط دنیا هم جوامع پیشرفته و مستقل از هم وجود داشته‌اند. کشف این تمدن‌ها چنان شوکه‌کننده بود که حتی برخی تا به امروز تصور می‌کنند که ساخت شهرهای آن کار آدم‌های فضایی است.

اشیاء کهن در موزه بریتانیا حقیقت را در سکوت فریاد می‌زنند. نگاهی به قالب گچی از یک نقش برجسته از معبد بیت‌الوالی^۳ در نوبه سفلی بیندازید که به فرمان فرعون رامسس دوم، که مرگش در سال ۱۲۱۳ قبل از میلاد ثبت شده، ساخته شده است. ارتفاع این نقش برجسته به سقف می‌رسد و عرض آن تمام گالری را گرفته است. روی این اثر، تصویر فرعون را در یک هیأت باشکوه و سوار بر ارابه‌ای می‌بینید که یک پیراهن آبی بلند پوشیده و یک تیروکمان را به اهتزاز در آورده است، رنگ پوستش با رنگ آخریایی سوخته رنگ آمیزی شده است. در حال پیش رفتن درون لشکر نوبه‌ای، با لباس‌های پوست پلنگی است. بعضی از جنگجویان با رنگ سیاه و بعضی دیگر با همان رنگ آخریایی رنگ شده‌اند. فرعون، قبل از پیروزی کامل بر آن‌ها، دست و پایشان را خُرد می‌کند. همان‌طور

۱. تمدنی باستانی که از بستر رود سند در فلات تبت برخاست. م

۲. یکی از امپراطوری‌های سرخ‌پوست در آمریکای جنوبی. م

که این نقش برجسته نشان می‌دهد، مصریان در آن دوران خود را مردمانی برتر با پیشرفته‌ترین فرهنگ می‌دانستند که به هرج و مرج و نابسامانی نظم می‌بخشند. سلسله مراتب نژادی، اگر مایلید آن را این طور بنامید، در این زمان و مکان چنین به نظر می‌رسید.

بعد از آن، اوضاع تغییر کرد. در طبقه همکف موزه، یک مجسمه ابوالهول گرانیتهی مربوط به یک یا دو قرن بعد و یادآور دورانی است که کوشیت‌ها، یک پادشاهی باستانی نوبه‌ای در سودان امروزی، به مصر حمله کردند. حالا فاتح جدیدی از راه رسیده بود و این مجسمه با سر قوچ نر که از شاه تهارقا محافظت می‌کرد، نشان می‌دهد که چگونه این نیروی غالب فرهنگ مصر را جذب و تصاحب کرد. کوشیت‌ها نیز درست مانند بریتانیایی‌ها که معماری یونان باستان را تقلید کردند، اهرام مخصوص به خود را ساختند. تهارقا پادشاه سیاه‌پوست مصر بود. با کمک اشیایی مانند این مجسمه می‌توان پی برد که توازن قدرت در طول تاریخ به چه شکل تغییر کرده است. آن‌ها یک نسخه نه‌چندان ساده از گذشته ما را آشکار می‌کنند، از این‌که ما که هستیم. البته درک چنین نسخه‌ای به تواضع نیاز داشته و به ما هشدار می‌دهد که دانسته‌ها صرفاً روایتی نیستند که ما می‌دانیم، بلکه باید آن را به چشم چیزی ببینیم که فاتحان قدرت در تاریخ نوشته‌اند. یک صد سال زمان زیادی نیست؛ همه چیز در عرض یک هزاره تغییر می‌کند.

گالری‌های آثار مصر باستان در موزه بریتانیا همیشه شلوغ هستند، خصوصاً فضای کوچک جلوی سنگ رشید که مناسب سلفی‌گرفتن است. آنچه در عبور از کنار مومیایی‌ها در تابوت‌های پرزرق و برق‌شان نمی‌دانیم این است که این تابوت‌ها مقبره آن‌ها هستند. در میان اسکلت‌های مردمان واقعی‌ای راه می‌رویم که تمدنشان از نظر شگفتی دست کمی از تمدن‌های بعدی یا حتی قبلی‌شان نداشتند. هر جامعه‌ای که سیطره‌اش را غالب می‌کند، خود را با تمام

وجود بهترین می‌داند. ما انسان‌ها هرچه قدرت بیشتری داشته باشیم، قدرت خود را ذاتی‌تر و فرهنگی‌تر تلقی می‌کنیم. دشمنان خود را همچون خارجی‌های زشت‌چهره و زیردستان خود را پست و دون‌پایه نقاشی می‌کنیم. سلسله‌مراتب را می‌سازیم و به گروه‌های نژادی خود معنا می‌دهیم. روزی، پنج هزار سال بعد، در یک موزه دیگر در کشوری دیگر، احتمالاً این استخوان‌های اروپاییان و آمریکایی‌هاست که در جعبه‌های شیشه‌ای به نمایش گذاشته شده‌اند؛ آنچه زمانی جوامع پیشرفته محسوب می‌شدند حالا دیگر جای خود را به جوامع تازه‌تر داده‌اند. تاریخ هرگز به پایان نمی‌رسد. هیچ قوم و کشوری نمی‌تواند ادعای برتری داشته باشد.

نژاد یک ضداستدلال^۱ است. در جوهره نژاد این باور وجود دارد که ما چه از نظر درونی و شاید حتی به لحاظ شخصیت و هوش و همچنین از نظر بیرونی کاملاً متفاوت از هم به دنیا آمده‌ایم. در این باور گفته می‌شود انسان‌ها دارای برخی ویژگی‌های ذاتی هستند که نه تنها در سطح رنگ پوستشان مشهود است، بلکه در توانایی‌های طبیعی‌شان هم بروز می‌کند، که احتمالاً به تعریف مسیر پیشرفت، موفقیت و شکست ملت‌های نیاکان ما کمک می‌کند.

چنین باوری وسوسه‌کننده است. بسیاری از کسانی که برای اولین بار به این موزه می‌آیند - از آنجا که ساعت‌ها صرف تماشای آن‌ها کرده‌ام، این را خوب تشخیص می‌دهم - در این گالری‌ها در جستجوی جایگاه خود هستند. گردشگران چینی مستقیم سراغ آثار سلسله تانگ^۲ می‌روند و یونانی‌ها سراغ مجسمه‌های مرمرین پارتنون^۳. اولین باری که به اینجا آمدم، یک راست سراغ گالری‌های آثار هند رفتم. والدین من در این کشور متولد شده‌اند، و والدین آن‌ها، و نسل قبل از آن. پس گالری‌های هندی این موزه جایی بود که خیال می‌کردم اشیایی مرتبط با

۱. در منطق، ضداستدلال یک اعتراض به یک اعتراض است. م.

۲. دودمان شاهی در چین که بین ۶۱۸ تا ۹۰۷ میلادی بر این سرزمین حکم فرما بود. م.

۳. نیایشگاهی باستانی در آکروپولیس آتن. م.

تاریخچه شخصی خودم را پیدا خواهم کرد. همه بازدیدکنندگان همین اشتیاق کنجکاوانه را برای شناخت نیاکان خود دارند، تا بدانند مردمان آن‌ها به چه جایی رسیده بودند. در واقع، ما می‌خواهیم خودمان را در گذشته ببینیم، غافل از آنکه هرآنچه در این موزه است به همه ما انسان‌ها تعلق دارد. همه ما محصول همین تاریخ هستیم.

صد البته، این درسی نیست که از این موزه می‌گیریم، چون اصلاً برای این کار طراحی نشده است. اشیاء اینجا درون جعبه‌های شیشه‌ای قرار گرفته‌اند، تحت حفاظت شدید، گویی که شاید جرأت کرده و به فرسنگ‌ها دورتر به جایی که در آن ساخته شده‌اند، فرار کنند. چرا این آثار در این اتاق‌ها هستند، چرا در جایی که برای اولین بار ساخته شده‌اند، نقاشی شده‌اند، حکاکی شده‌اند، یا بالا رفته‌اند قرار ندارند؟ چرا در این موزه در لندن، که ستون‌های نئوکلاسیک آن تا آسمان بارانی و گرفته برافراشته شده، نگهداری می‌شوند؟ چرا استخوان‌های آفریقایی‌ها اینجا هستند، نه در جایی که دفن شده بودند، در مقابر باشکوهی که برای آن‌ها ساخته شده بود، جایی که قرار بود تا ابد در آن زندگی کنند؟

چون قدرت حرف اول را می‌زند. قدرت می‌گیرد، از آن خود می‌کند و نگه می‌دارد. قدرت کاری می‌کند که باور کنید این همان جایی است که اشیاء به آن تعلق دارند. طوری طراحی شده که شما را در جایگاه خودتان قرار دهد.

قبلاً درباره پیرمردی در شهر ینگلور در جنوب هند شنیده بودم که نان چاپاتی‌اش را با کارد و چنگال می‌خورد، چون بریتانیایی‌ها این طوری غذا می‌خورند. این باورها درباره برتری و حقارت همه ما را تحت تأثیر قرار داده‌اند. زمانی که جد بزرگ من در جنگ جهانی اول در ارتش امپراطوری بریتانیا می‌جنگید و زمانی که پدر بزرگم در جنگ جهانی دوم برای امپراطوری بریتانیا وارد جبهه‌های جنگ شد، نقش آن‌ها فراموش شد، درست مانند بی‌شمار سربازان هندی دیگر. آن‌ها هیچ‌وقت تمام و کمال با هم‌متایان سفیدپوست خود برابر نبودند. کاملاً طبیعی بود.



وقتی پسر بچه‌های مدرسه‌ام به طرف من و خواهرم سنگ پرتاب کرده و می‌گفتند به کشورمان برگردیم، کاملاً طبیعی بود.

موازنه قدرت جهانی، که در قرن هجدهم نقش به‌سزایی داشت، بدان معنا بود که گنجینه‌های سرتاسر دنیا سراز موزه‌های این چینی در می‌آورند، چون بریتانیا در آن دوران یکی از قوی‌ترین کشورها بود. این کشور، به همراه چند قدرت اروپایی دیگر، آخرین استعمارگران و آخرین فاتحان بودند. به همین خاطر، برای تصاحب چیزها خودشان را حق به‌جانب می‌دانستند. آن‌ها خودشان را محق می‌دانستند که تاریخ را به شیوه خود ثبت کرده و حقایق علمی را درباره نوع بشر تعریف کنند. درست مانند کاری که ایالات متحده، بعد از تبدیل شدن به ابرقدرت جهانی، انجام داد. در تمام این دوران، اندیشمندان سفیدپوست به ما القا کردند که فرهنگ آن‌ها بهتر است، که آن‌ها مالکان اندیشه و منطق هستند و تمام آن را با این باور آمیختند که آن‌ها از نژاد برتر هستند. این‌ها به واقعیات ما تبدیل شدند. اما حقیقت چیز دیگری است.

فصل اول

عمق زمان

آیا ما همه از یک‌گونه بشری هستیم، یا نیستیم؟

در جاده‌ای، تنها در کمتر از ۳۰۰ کیلومتری شهر پرت در غرب استرالیا هستم - نسبت به جایی که زندگی می‌کنم، قله قاف است - که اینجا و آنجای آن، جسد کانگوروهای بدشانس دیده می‌شود. شبیه حیات وحش است. همه چیز به چشم غریبه می‌آید. پرنده‌هایی که تابه‌حال ندیده‌ام آوازهایی می‌خوانند که تابه‌حال نشنیده‌ام. شاخه‌های مرده درختان نقره‌فام، با سرانگشتان اسکلتی، از دل خاک سرخ و نرم زمین بیرون آمده‌اند. صخره سنگ‌های گول‌پیکر که در اثر باد و باران میلیون‌ها سال به شکل توده‌های خمیری درآمده‌اند شبیه سفینه‌های فضایی خزه‌گرفته هستند. خیال می‌کنم بیرون از زمان به کهکشان دیگری رفته‌ام، کهکشانی که انسان‌ها در آن جایی ندارند.

به استثناء این‌که درون یک سرپناه تاریک زیر یک تخته سنگ مواج چندین جای دست به چشم می‌خورند.

غار مولکا یکی از چندین سایت‌های سنگی است که در سرتاسر استرالیا پراکنده شده‌اند، اما این یکی در این منطقه خاص به خاطر تراکم نگاره‌ها منحصربه‌فرد تلقی می‌شود. برای ورود و پیدا کردن مسیر باید خم شوم. اول از همه، تنها چیزی که می‌بینم یک دست است که روی پس‌زمینه زنگ‌آخراپی - قرمز که از پرتونور

روی سنگ گرانیت می درخشد، تکرار شده است. چشم‌هایم عادت می‌کنند و دست‌های بیشتری می‌بینم. دست‌های نوزادان و دست‌های بزرگسالان، دست بالایی دست و همین‌طور، دست است که تا بالایی سقف دیده می‌شود - صدها دست به رنگ قرمز، زرد، نارنجی و سفید. وقتی در نور نیمه‌روشن دست‌ها واضح‌تر می‌شوند، می‌بینم که انگار روی دیوارها «های‌فایو» زده‌اند. چند خط موازی هم دیده می‌شود که شاید بتوان گفت یک طراحی ساده از پیکریک دینگو^۲ باشند.

تعیین تاریخ این تصاویر غیرممکن است. بعضی می‌گویند هزاران سال و بعضی دیگر آن‌ها را جدیدتر می‌دانند. آنچه درباره آن‌ها می‌دانیم این است که ساخت هنر سنگی^۳ در این قاره به دورانی بازمی‌گردد که به لحاظ فرهنگی چیزی شبیه به آغاز زمان است. در سال ۲۰۱۷، پس از حفاری‌های پناهگاه سنگی Madjedbebe، در آنهم‌لند در شمال استرالیا، مدت زمان حضور انسان مدرن در این منطقه محتاطانه حدود ۶۰,۰۰۰ سال تخمین زده شد - بسیار قدیمی‌تر از سکونت نیاکان ما در اروپا، و آنقدر طولانی که شاهد عصر یخبندان و انقراض پستانداران غول‌پیکر هم بوده‌اند. شاید از همان ابتدای سکونت خود دست به خلق این آثار هنری زده باشند. در سایت Madjedbebe، یکی از باستان‌شناسانی که آنجا کار می‌کرد، به من می‌گوید که پژوهشگران، «موم رنگی»^۱ اُخرایی پیدا کرده‌اند که تنها تکه‌ای از آن باقی مانده. در یک سایت استرالیایی دیگر، که ۴۲,۰۰۰ سال قدمت دارد، شواهدی دال بر مراسم آیینی تدفین وجود دارد که طی آن روی اجساد، رنگ‌دانه اُخرایی پاشیده‌اند، که احتمالاً از بیش از چند صد کیلومتر آن طرف‌تر به اینجا آورده شده است.

-
۱. های‌فایو یا «بزن قدش» نوعی ابراز احساسات که دو نفر همزمان کف دست خود را به کف دست دیگری می‌زنند. م
 ۲. گونه‌ای سگ وحشی منحصربه‌استرالیا است. م
 ۳. در باستان‌شناسی، هنر سنگی به نشانه‌های دست‌ساز انسان روی سنگ طبیعی گفته می‌شود. م

بنجامین اسمیت، کارشناس بریتانیایی هنر سنگی مستقر در دانشگاه وسترن استرالیا، به من می‌گوید: «احتمالاً چیزی مثل جای دست در جوامع مختلف و حتی درون یک جامعه معانی متفاوتی دارد.» می‌تواند بر مکان دلالت داشته باشد، مثلاً برای ادعای حضور در آنجا. اما تعیین این معنا همیشه هم ساده نیست. هرچه کارشناسان متعددی مانند او تلاش کرده‌اند رمزاین هنر باستانی را در اقصی نقاط جهان بگشایند، فهمیده‌اند که صرفاً در حال تراشیدن لایه سطحی نظام‌های فکری چنان عمیقی هستند که مکاتب فلسفی غرب قادر به کنترل آن نیستند. در کشور استرالیا، یک سنگ فقط یک سنگ نیست. رابطه‌ای که جوامع بومی با زمین، یا حتی با اشیاء طبیعی غیرجاندار دارند، عملاً بی‌حد و حصر است - همه چیز و همه کس در هم تنیده شده‌اند.

آنچه در ابتدا به نظرم حیات وحش بیگانه می‌رسید، اصلاً حیات وحش نیست، بلکه موطنی است که بیش از هر جای دیگری که در تصور بگنجد در آن زندگی کرده‌اند. نسل‌های متمادی معلومات درباره منابع غذایی و مسیریابی را کسب کرده و توسعه داده‌اند. آن‌ها در طول هزاره‌ها مدام به منظرگاه خود شکل داده‌اند و یک رابطه معنوی با آن و پوشش گیاهی و جانوری منحصر بفردش ایجاد کرده‌اند. همان‌طور به تدریج متوجه می‌شوم، در دیدگاه بومیان استرالیا، ظاهراً افراد در دنیای اطرافشان حل می‌شوند. زمان، فضا و شیء ابعاد متفاوتی به خود می‌گیرند و به جز کسانی که غوطه‌ور در این فرهنگ و مکان بزرگ شده‌اند، هیچ کس دیگری قادر به درک کامل آن نیست. حالا که تنها در این غار ایستاده‌ام می‌دانم حتی اگر تمام عمرم را در تلاش برای درک آن سپری کنم، از آنچه اکنون می‌دانم جلوتر نخواهم رفت.

نمی‌توانیم در ذهن‌هایی زندگی کنیم که از آن ما نیستند. نوجوان بودم که فهمیدم مادرم اصلاً تاریخ تولدش را نمی‌داند. برای تولدش در همان روز همیشگی در ماه اکتبر جشن گرفته بودیم که گذرا به ما گفت خواهرهایش به او گفته بودند در

واقع در تابستان به دنیا آمده است. ثبت روز تولد در دوران کودکی او در کشور هند مرسوم نبود. خیلی تعجب کردم که اصلاً برایش مهم نبود و این تعجب من او را به خنده انداخت. در عوض، آنچه برای او اهمیت داشت شبکه پیچیده روابط خانوادگی اش، جایگاه او در جامعه و سرنوشت اش بر اساس نقشه ستارگان آسمان بود. این طور بود که فهمیدم چیزهایی که ارزش می‌دانیم تنها همان چیزهایی هستند که می‌دانیم. من روی تاریخ‌ها و سواس زیادی دارم، اما دلیل آن این است که در بریتانیا به مدرسه رفته‌ام. به هر شهری که می‌روم آن را با لندن مقایسه می‌کنم، جایی که در آن متولد شده‌ام. این شهر مرکز کائنات من است. برای باستان‌شناسان، تفسیر و تعبیر گذشته و رمزگشایی فرهنگ‌هایی که از آن خودشان نیست، کار دشواری محسوب می‌شود. اسمیت، که جدا از کار در کشور استرالیا، شانزده سال را در سایت‌های آفریقای جنوبی گذرانده، می‌گوید: «باستان‌شناس‌ها سال‌هاست که تقلاً می‌کنند بدانند این چیست، این خصیصه منحصر به فرد چیست که ما را استثنایی می‌سازد.» همین کار است که او را جذب مهدهای تمدن بشری کرده، جایی که در میان بقایای سرآغاز گونه‌ما کاوش می‌کند. و کار سختی هم هست. تعیین تاریخ دقیق ظهور هومو ساپین‌ها^۱ کار بسیار دشواری است. فسیل افرادی با ترکیب چهره مشترک با ما پیدا شده که مربوط به ۳۰۰,۰۰۰ تا ۱۰۰,۰۰۰ سال قبل است. شواهدی دالّ بر وجود هنر یا دست‌کم استفاده از رنگ اُخرایی در کشور آفریقا مربوط به ۱۰۰,۰۰۰ سال قبل وجود دارد که مربوط به قبل از دورانی است که نیاکان ما پا از این قاره بیرون گذاشته و آرام‌آرام ساکن دیگر نقاط جهان، از جمله استرالیا، شده‌اند. اسمیت می‌گوید: «توانایی خلق هنر پیچیده یکی از ویژگی‌هایی است که ما را از دیگر گونه‌ها متمایز می‌سازد.»

۱. انسان خردمند یا هومو ساپین نام یک گونه از سرده انسان است. م

اما حتی اگر نیاکان ما یک صد هزاره قبل هنر خلق می‌کردند، دنیای آن دوران هیچ شباهتی به دنیای امروز نداشت. بیش از چهل هزار سال قبل، نه تنها هومو ساپین‌های مدرن روی این سیاره پرسه می‌زدند، بلکه انسان‌های خردمند باستانی^۱، از جمله نئاندرتال‌ها (گاهی به آن‌ها غارنشین هم گفته می‌شود، چون استخوان‌هایشان را در غارها یافته‌اند) هم بودند که در اروپا و بخش‌های غربی و مرکزی آسیا می‌زیستند. البته، حالا می‌دانیم که انسان‌های تبار دِنیسووا^۲ هم بودند که یک‌گونه انسان خردمند باستانی دیگر بوده و بقایای آن‌ها در غارهای آهکی سیبری پیدا شده است؛ احتمالاً قلمرو آن‌ها تا جنوب شرقی آسیا و پاپوا گینه‌نویز گسترده شده بود. به علاوه، در دوران‌های مختلف گذشته انواع دیگری از انسان‌ها نیز وجود داشتند که هنوز بسیاری از آن‌ها شناسایی یا نام‌گذاری نشده‌اند.

در عمق زمان، همه ما از این سیاره سهمی داشتیم، حتی در دورانی، در بعضی مکان‌ها، در کنار هم زندگی می‌کردیم. از نظر بعضی از دانشگایان، همین لحظه جهان وطن در تاریخ کهن ما هسته چیزی است که آن را تاریخ مدرن می‌نامیم. وقتی به دیگر انواع انسان‌ها فکر می‌کنیم غالباً انسان‌های بدوی را تصور می‌کنیم. حتماً ما، هومو ساپین‌ها، ویژگی‌هایی داشتیم که بقیه نداشتند، چیزی که یک امتیاز در اختیار ما قرار داد، توانایی بقاء و پیشرفت، آن هم در حالی که بقیه منقرض شدند. واژه «نئاندرتال» اصطلاحی است که از آن سوء برداشت شده است. واژه‌نامه‌ها آن را تحت عنوان گونه‌های انسانی منقرض شده‌ای تعریف کرده‌اند که در عصر یخبندان اروپا زندگی می‌کردند و همچنین انسان غیرمتمدن و زمخت با هوش بسیار پایین. اسمیت در توضیح خود می‌گوید که نئاندرتال‌ها و حتی هومو اِرکتوس یا انسان راست قامت هم مانند گونه ما، هومو ساپین‌ها،

.....

۱. شامل همه گونه‌های منقرض شدهٔ سرد انسان که چیزی میان انسان راست قامت و انسان خردمند و نئاندرتال بودند. م

2. Denisovan

ابزارهای سنگی ساختند، اما تا جایی که شواهد مستدل نشان می‌دهند، او بر این باور است که هیچ‌کدام از آن‌ها ظرفیت تفکر نمادین، حرف زدن با افعال گذشته و آینده و تولید هنر شبیه به آنچه ما انجام داده‌ایم را نداشتند. این‌ها مواردی هستند که از ما یک‌گونه مدرن ساختند.

آنچه «ما» را از «آن‌ها» متمایز می‌سازد به این هسته برمی‌گردد که ما کی هستیم. اما این پرسش فقط به گذشته مربوط نمی‌شود. شاید امروز انسان بودن چنان صریح و فراطراز آن شفاف‌سازی شده که فراموش کرده‌ایم زمانی چنین نبود. هنوز ابهام، این مرزها را در خود پیچیده است. مناظرات علمی درباره آنچه انسان مدرن را به یک انسان مدرن تبدیل کرده مثل همیشه ادامه دارند. حتی تردیدهایی وجود دارد که همه هومو ساپین‌هایی که امروز زندگی می‌کنند تا چه حد «شبیه» هستند. در یک تئوری علمی قدیمی ادعا شد که، از آنجا که می‌دانیم ده‌ها هزار سال قبل در بخش‌های مختلف دنیا انواع دیگر انسان هم وجود داشتند، شاید نژادهای مختلف در واقع نسل‌های بعدی همین اشکال باستانی متفاوت هستند.

با توجه به جایگاه مناسب ما در قرن بیست و یکم، شاید عجیب به نظر برسد، اما دیدگاه رایج و اصلی این است که طبق آنچه در فرضیه «خروج از آفریقا» آمده، همه ما دارای تبار مشترک هستیم. داده‌های علمی در چند دهه اخیر اثبات کرده‌اند که هومو ساپین‌ها تکامل یافته‌ی گروهی از مردمان آفریقا هستند که بعدها، در حدود ۱۰۰,۰۰۰ سال پیش، به دیگر قسمت‌های دنیا کوچ کرده و کم‌کم خود را با شرایط محیطی خاص خود سازش دادند. در آفریقا نیز این سازش و تغییر، بسته به جایی که زندگی می‌کردند، وجود داشت. با این حال، به‌طور کلی، انسان متجدد از همان زمان یک‌گونه بوده و به همان شکل هم باقی مانده است، یعنی هومو ساپین‌ها. ما منحصر به فرد هستیم. این دیدگاه دست‌کمی از یک باور علمی ندارد.

اما این دیدگاه در میان دانشگاہیان، یا حتی در بعضی کشورها از جمله چین، عمومیت ندارد. هنوز هستند دانشمندی که با جدیت تمام می‌پرسند آیا جمعیت‌های مختلف واقعاً به صورت جداگانه به شکل انسان متجدد تکامل یافته‌اند - پرسشی که شاید ما را به سوی دیدگاه تفاوت نژادی سوق دهد. هستند کسانی هم که بر این باورند که انسان متجدد در هر قاره، به جای کوچیدن از آفریقا، به صورت جداگانه و از نیاکانی که میلیون‌ها سال قبل در آنجا زندگی می‌کردند، تکوین یافته‌اند. آن‌ها می‌گویند که برای یافتن پاسخ‌هایمان فقط کافی است در اعماق زمان به عقب برگردیم.

از آنجا که این دیدگاه غیرمنطقی به نظر می‌رسد، بعضی‌ها تردید دارند که گروه‌های جمعیتی - شاید معادل «نژادها» - به شیوه‌های متفاوت به شکل انسان متجدد تکامل یافته باشند.

.....

ویلیام دمپیر، دزد دریایی و کاوشگر انگلیسی از قرن هفدهم، در یک روایت اولیه درباره بومیان استرالیایی، آن‌ها را «نگون‌بخت‌ترین مردمان دنیا» توصیف کرده است.

دمپیر و دیگر مستعمره‌نشینان بریتانیایی که پشت سراو راهی این قاره شدند، همسایگان خود را همچون وحشیانی که از زمان مهاجرت یا تکامل در اینجا در یک سکون فرهنگی گرفتار مانده‌اند، طرد کردند، هرچند این ماجرا مربوط به سال‌ها قبل است. کی اندرسون و کالین پرین، پژوهشگران فرهنگی مستقر در دانشگاه وسترن سیدنی، با مدرک اثبات می‌کنند که واکنش اولیه اروپایی‌ها در استرالیا حیرت و سرگشتگی محض بود. آن‌ها می‌نویسند: «بومیان غیرکشاورز استرالیا اولین مستعمره‌نشینان را حیرت‌زده کردند.» این بومیان خانه نمی‌ساختند، کشاورزی نداشتند یا حیوانات اهلی را پرورش نمی‌دادند. مستعمره‌نشینان متوجه نمی‌شدند که چرا این مردمان، اگر همانند آن‌ها انسان بودند، چرا با کمک

این چیزها «پیشرفت» نکرده‌اند؟ چرا این بومیان شبیه آن‌ها نبودند؟ در این پدیده چیزی بیش از شوک فرهنگی دخیل است. حیرت - یا در حقیقت، بی‌میلی به تلاش و شناخت ساکنان اصلی این قاره - بیشتر به مذاق اروپاییان قرن هجدهم خوش می‌آمد، چون به نفع این دیدگاه بود که وارد قلمرویی شده‌اند که می‌توانند فوراً ادعای مالکیت آن را داشته باشند. تصور بر آن بود که پهنه طبیعی از آنچه در آغاز بوده تفاوت چندانی نکرده است، چون نمی‌دانستند که مردم ساکن آنجا چه تغییراتی در آن ایجاد کرده‌اند. به علاوه، حالا که روی این زمین زراعت نشده، پس بنا به معیارهای حقوقی غربی سرزمین بلاصاحب است - یعنی به کسی تعلق ندارد.

به همین ترتیب، اگر ساکنان آن به گذشته و دورانی قبل از تجدد تعلق داشتند، پس دوران آن‌ها هم به سررسیده بود. بیلی گریفیث، مورخ جوان استرالیایی که اسناد روایت باستان‌شناسی کشورش را به ثبت رسانده و روایتی را به چالش کشیده که مردمان بومی را به لحاظ تکاملی روبه‌قهقرا توصیف کرده بود، به من می‌گوید: «تصور می‌شد که بومیان استرالیا انسان‌های بدوی بوده و در مرحله فسیل‌شدهٔ تکامل انسان باقی مانده‌اند.» دست‌کم یکی از کاوشگران اولیه حتی از پذیرفتن این دیدگاه سر باز زد که همین بومیان هنر سنگی را خلق کرده‌اند. آن‌ها را «یک مرحلهٔ پیشین از تاریخ غرب می‌دیدند، یک نمونه زنده از یک شکل باستانی، یک سکوی پرتاب.» از همان اولین مواجهه، گمان کردند که بومیان استرالیا هیچ تاریخی از آن خود ندارند، که در یک وقفه زمانی میان انسان‌های ما قبل خود و انسان متمدن در انزوا زنده مانده‌اند. در سال ۱۹۵۸، جان مالوانی، باستان‌شناس برجسته استرالیایی، نوشت که مردم عصر ویکتوریایی^۱، استرالیا را «موزه نوع بشر نخستین» می‌دیدند. حتی در پایان قرن بیستم، نویسندگان و

پژوهشگران همواره آن‌ها را مردم عصر حجر^۱ می‌نامیدند. کاملاً صحیح است که این‌ها فرهنگ‌هایی هستند که ارتباطی طولانی با نیاکان خود داشتند، استمرار سنت‌هایی که به هزاران سال قبل برمی‌گردند. گریفیت به من می‌گوید: «عمق زمان، یک میراث زنده است.» اما برای بومیان استرالیا، «چیزی است که در گُنه استخوانشان آن را حس می‌کنند... حکایت‌های شگفت‌انگیزی درباره اتفاقات پرماجرا وجود دارند که در تاریخ و سنت شفاهی آن‌ها باقی مانده‌اند، مانند طغیان دریاها در پایان عصر یخبندان، تبدیل شدن تپه‌ها به جزایر، فوران آتشفشان‌ها در ایالت ویکتوریای غربی و حتی سقوط شهاب‌سنگ‌ها در دوران‌های مختلف.» اما این بدان معنا نیست که شیوه زندگی شان هرگز تغییر نکرده است. مستعمره‌نشینان اروپایی نتوانستند این واقعیت را ببینند و اصلاح این دیدگاه تا نیمه دوم قرن بیستم به طول انجامید. گریفیت در توضیح خود می‌گوید: «مطمئناً کسی برای سیستم‌های شگفت‌انگیز شناخت و مدیریت زمین، که بومیان استرالیا در طول هزاران سال کسب کرده بودند، احترامی قائل نبود.» این سرزمین، هزاران سال نهنانگاه داستان‌ها و آوازه‌ها بوده و با چوب‌دستی‌های حفاری و آتش و با دست روی آن کشت و زرع شده است. «طی دورانی که انسان‌ها در استرالیا زندگی می‌کردند، تغییرات زیست‌محیطی هنگفت و همچنین تغییرات اجتماعی، سیاسی و فرهنگی بزرگی رخ داده است.» زندگی آن‌ها هیچ‌گاه ساکن نبوده است. بروس پاسکو^۲، نویسنده کتاب شترمرغ سیاه، دانه سیاه^۳ در سال ۲۰۱۴، مانند آنچه دیگر پژوهشگران گفته‌اند، بر این باور است که این تعهد نسبت به زمین، از جمله پرورش محصول و صید ماهی، چنان پیچیده و چنان موفقیت‌آمیز بوده که با

.....
 ۱. عصر سنگی یا عصر حجر دوره‌ای است که در آن فناوری در راستای فرگشت انسانی گسترده شد و انسان‌ها از شرق آفریقا به سراسر جهان پراکنده شدند. م

2. Bruce Pascoe

3. Dark Emu, Black Seeds

زراعت و کشاورزی برابری می‌کرد.

اما مستعمره‌نشینان هر چه که می‌دیدند، برای آن ارزشی قائل نبودند. حتی حالا هم، برای آن‌هایی که در شهرها یا اطراف آن بزرگ شده‌اند، صنعتی شدن نماد تمدن است. احترام به فرهنگ‌های بومی و افتخار به آن‌ها تنها طی چند دهه اخیر شروع شد، اما حتی با این وجود، در میان بعضی از استرالیایی‌های غیربومی مقاومت‌هایی وجود دارد - خصوصاً این‌که بنا به شواهد باستان‌شناسی اثبات شد که بومیان استرالیایی نه تنها برای هزاران سال، بلکه از ده‌ها هزار سال قبل ساکن این قلمرو بوده‌اند. گریفیث می‌گوید: «این کشف در نیمه قرن بیستم، که مردمان استرالیا با این عمق زمانی ساکن این سرزمین بوده‌اند، برای یک ملت تازه‌مهاجر با تاریخ بسیار سطحی چالش بزرگی بود. تمام این‌ها زیر لفافه‌ای از اضطراب‌های فرهنگی پنهان شده‌اند. در واقع، مشروعیت حضور سفیدپوستان در این کشور زیر سؤال رفته است.»

بنجامین اسمیت، برای آن‌هایی که درک عمیق‌تری از گذشته دارند، می‌گوید: «دیدگاه رتبه‌بندی یک جامعه صنعتی در سطحی بالاتر از یک جامعه شکارچی - گردآورنده مسخره است.» وقتی در جامعه‌ای بزرگ شده‌اید که می‌گوید آسمان خراش‌های بتونی نماد فرهنگ پیشرفته هستند، پذیرفتن این دیدگاه آسان نیست. اما وقتی از نقطه نظر عمق زمان - نه تنها در طول چند قرن، بلکه هزاران سال در بافتار مسیرتاریخی طولانی - به آن نگاه می‌کنید شفاف‌تر می‌شود. امپراطوری‌ها و شهرها سقوط و افول می‌کنند. این جوامع کوچک تربومی هستند که همچنان باقی می‌مانند، کسانی که قدمت جوامع‌شان به چندین هزار سال قبل باز می‌گردد. اسمیت در ادامه می‌گوید: «باستان‌شناسی به ما نشان می‌دهد که همه جوامع به طرز شگفت‌انگیزی پیچیده هستند و این پیچیدگی، اشکال

۱. جامعه‌ای که اصلی‌ترین روش معیشت آن تغذیه مستقیم از گیاهان خوراکی و حیوانات حیات‌وحش است. م

متفاوتی دارد. این‌ها اندیشمندان دنیا هستند یا شاید حتی خود را در جایگاه بهتری می‌دانند. آن‌ها جوامعی دارند که در مقایسه با جوامع غرب زمان بیشتری برای آسودگی و فراغت وجود دارد، نرخ خودکشی پایین‌تر است و با وجود این‌که از تمام پیشرفت‌های تکنولوژیکی محروم هستند، استانداردهای زندگی‌شان به اشکال مختلف بالاتر است.»

مسئلاً، دیدگاه مستعمره‌نشینان اروپایی قرن نوزدهم چنین نبود. آن‌ها نتوانستند با بومیان ارتباط برقرار کنند و با آزمندی عجولانه‌ای آن‌ها را به عنوان ساکنان راستین این سرزمین نپذیرفته و طردشان کردند. درست مانند بومیان سرزمین آتش^۱ در جنوبی‌ترین نقطه آمریکای جنوبی، که برهنگی و بدویت ظاهری مردمانش، چارلز داروین بیولوژیست را در طول سفرهایش شگفت زده کرد؛ بومیان استرالیا هم مدت زمان زیادی جزو پایین‌ترین دسته‌ها در سلسله‌مراتب نژادی انسان تلقی می‌شدند. یکی از ناظران آن‌ها را «در مارپیچ گور» توصیف کرد. تصور بر این بود که این مردمان محکوم به انقراض هستند. گریفیث به من می‌گوید: «این یک مفهوم رایج بود که آن‌ها به زودی نابود خواهند شد. حتی حرف‌هایی درباره هموار کردن مسیر مرگ یک نژاد در میان بود.»

گریفیث اشاره می‌کند که این «هموار کردن مسیر» یک اقدام بی‌رحمانه بود. بیماری، بزرگ‌ترین قاتل و طلایه‌دار تاخت‌وتاز بود. اما در سپتامبر ۱۷۹۴، شش سال بعد از اعزام اولین کشتی‌های بریتانیایی به جایی که بعدها به شهر سیدنی تبدیل شد و تا قرن بیستم ادامه داشت، بنا به برخی تخمین‌ها صدها کشتار همگانی منجر به کوچک شدن تدریجی و پیوسته جمعیت بومیان تا حدود ۸۰ درصد شد. جدا از آبله و دیگر بیماری‌ها که به استرالیا آوردند، صدها هزار نفر مستقیماً به دست افراد یا گروه‌های تبهکار یا در موارد دیگر به دست مأموران حکومتی جان خود را از دست دادند. به گفته گریفیث، به اندازه یک نسل‌کشی

۱. تیرادل فونگویا همان سرزمین آتش در زبان اسپانیایی. م